خانه هادیس

نویسنده: ریک ریوردن
مترجم : حبیب‌الله علیانی

LXXIII

هیزل

هیزل به گریه کردنش افتخار نمی‌کرد.

بعد از اینکه تونل فرو ریخت، هیزل مثل یک بچه‌ی دو ساله گریه و ناله کرد. نمی‌توانست آوار را، که باعث جدایی خودش و لئو از بقیه شده بود، تکان بدهد. اگر زمین باز هم جا به جا می‌شد، ممکن بود کل غار روی سرشان پایین بریزد. با این حال، هنوز مشت‌هایش را به سنگ‌ها می‌کوبید و فحش‌هایی به کار می‌برد که می‌توانست باعث شود یک دهان شویی با یک قطعه صابون در آکادمی سنت اگنس مهمانش کنند.

لئو با چشمانی درشت و سکوتی عجیب به هیزل خیره شد.

هیزل نسبت به او عادلانه رفتار نمی‌کرد.

آخرین باری که هیزل و لئو با هم بودند، هیزل، لئو را به گذشته‌ی خودش برده و سمی، جد بزرگ لئو را نشانش داده بود – اولین دوست‌پسر هیزل. هیزل، بار لئو را با احساساتی پر کرد که لئو نیازی به وجودشان نداشت و او را با حالتی بسیار آشفته رها کرد، طوری که آن‌ها تقریباً توسط یک هیولای میگویی غول آسا کشته شده بودند.

حالا اینجا بودند، باز هم تنها، موقعی که دوستانشان احتمالاً در حال نبرد با یک لشکر هیولا بودند... و هیزل داشت گریه و زاری می‌کرد.

هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری

هیزل صورتش را تمیز کرد و گفت: «ببخشید.»

لئو شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «هی، می دونی... منم امروز به چند تا سنگ حمله کردم.»

هیزل آب دهانش را به سختی قورت داد: «فرانک... فرانک...»

لئو گفت: «گوش کن، فرانک ژنگ کارش رو بلده. اون قراره تبدیل به یه کانگورو شه و جوجیتسوی کانگورویی روی صورت بی ریختشون انجام بده.»

لئو به هیزل کمک کرد تا بایستد. با وجود وحشتی که هیزل در درونش حس می‌کرد، می‌دانست که لئو راست می‌گوید. فرانک و بقیه بدون کمک نمی‌ماندند. بالاخره راهی پیدا می‌کردند تا نجات پیدا کنند. بهترین کار برای لئو و هیزل، این بود که راهشان را ادامه دهند.

هیزل، لئو را بررسی کرد. موهای لئو بلندتر و ژولیده‌تر شده بودند و صورتش لاغرتر، برای همین کمتر شبیه یک جن بود و بیشتر مثل یکی از الف‌های کمر باریک داستان‌های پریان. بیشترین تفاوت در چشمانش بود. آن‌ها مدام تکان می‌خوردند، انگار لئو در تلاش بود تا چیزی را در افق تشخیص دهد.

هیزل گفت: «لئو، من متأسفم.»

لئو یک ابرویش را بالا برد: «باشه... برای چی؟»

هیزل بی‌اراده اطرافش را نشان داد: «برای... همه چی. برای اینکه فکر کردم تو سمی هستی، برای اینکه هدایتت می‌کردم. منظورم اینه که نمی‌خواستم، ولی اگه انجامش داده بودم...»

-هی!

لئو دست هیزل را فشار داد، اگرچه هیزل هیچ حس عاشقانه‌ای در آن حرکت نمی‌دید. لئو گفت: «دستگاه‌ها طراحی شدن تا کار کنن.»

-اوه، چی؟

-من فهمیدم دنیا اساساً مثل یه دستگاهه. نمی‌دونم کی درستش کرده، چه کار سرنوشت بوده، چه خدایان، چه خدای واحد یا هر چی؛ اما بیشتر اوقات این دستگاه تو راه ریپ می‌زنه. البته، هر از گاهی یه سری چیزای کوچیک می‌شکنن و بلا استفاده می‌شن، اما بیشتر وقتا... خیلی چیزا با دلیل اتفاق می‌افتن. مث ملاقات من و تو.

هیزل با تعجب گفت: «لئو والدز، تو یه فیلسوفی!»

لئو گفت: «نه، من فقط یه مکانیکم، اما فهمیدم آقابزرگ سمی می‌دونست چی به چیه. گذاشت که تو بری، هیزل. کار من اینه که بهت بگم همه چی حله. تو و فرانک با همدیگه خوبین. همه‌مون از این مشکلات سربلند بیرون می‌آیم. امیدوارم شماها فرصت شاد بودن داشته باشین. در کنارش، ژنگ نمی‌تونه بند کفشش رو بدون کمک تو ببنده.»

- دقیقاً همینطوره.

هیزل غرولندی کرد، اما حس می‌کرد که چیزی توجهش را جلب می‌کند - یک مسئله‌ی پرتنش که چند هفته‌ای ذهنش را قلقلک می‌داد.

لئو واقعا تغییر کرده بود. هیزل یواش یواش داشت به این فکر می‌کرد که دوست خوبی پیدا کرده است.

هیزل پرسید: «وقتی خودت تنها بودی، چه اتفاقی برات افتاد؟ کی رو دیدی؟»

لئو پلکی عصبی زد و گفت: «داستانش طولانیه. بعدا بهت می‌گم، ولی فعلاً منتظر ببینم اوضاع چطور پیش می‌ره.»

هیزل گفت: «دنیا یه دستگاهه، پس چیزی نمی‌شه.»

-امیدوارم.

هیزل اضافه کرد: «البته تا وقتی که یکی از دستگاه‌های تو نباشه. چون دستگاه‌های تو هیچوقت کاری که براش ساخته شدن رو انجام نمی‌دن.»

لئو در دستانش آتش ظاهر کرد و گفت: «آره، هه هه هه. حالا کدوم وری بریم خانم جهانِ زیرین؟»

هیزل راه مقابلشان را بررسی کرد. حدود سی فوت پایین‌تر، تونل به چهار راه کوچک‌تر منشعب می‌شد. همگی هم‌اندازه بودند، اما از راه سمت چپی سرمای عجیبی بیرون می‌آمد.

هیزل تصمیمش را گرفت و گفت: «اون طرف. به نظر از همه خطرناک‌تره.»

هیزل و لئو پایین رفتنشان را شروع کردند.

همین که به اولین طاق رسیدند، گیلِ موش خرما پیدایشان کرد. به سرعت تا پهلوی هیزل بالا آمد و دور گلویش حلقه زد. انگار زمزمه می‌کرد: «کجا بودی؟ دیر کردی.»

لئو غرولندی کرد و گفت: «بازم این راسوی بوگندو؟ نه! اگه یه همچین جاهایی از خودش باد بیرون بده، با آتیش من و بقیه‌ی چیزا، می‌ریم رو هوا.»

گیل دشنامی موش خرمایی به لئو داد.

هیزل هر دوتا را ساکت کرد. می‌توانست حس کند که تونل مقابل بعد از سیصد فوت، آرام آرام شیب برمی‌دارد. بعد، به یک تالار بزرگ باز می‌شود. داخل تالار حضوری بود... سرد، سنگین و قدرتمند. خیلی وقت بود که هیزل همچین چیزی را حس نکرده بود، از زمانی که در غاری در آلاسکا به دام افتاده بود... جایی که گایا مجبورش کرده بود تا پورفیریون، شاه غول، را آزاد کند. آن دفعه هیزل نقشه‌های گایا را خنثی کرد، اما مجبور بود سقف غار را پایین بریزد و جان خودش و مادرش را به خطر بیندازد. چندان نگران نبود که تجربه‌ی مشابهی داشته باشد.

هیزل زمزمه کرد: «لئو، آماده باش. داریم نزدیک می‌شیم.»

-به چی نزدیک می شیم؟

صدای زنانه‌ای در دالان طنین انداخت: «به من!»

موجی از انزجار به شدت به هیزل برخورد کرد، طوری که زانوهایش خم شدند. کل دنیا تکان می‌خورد. حس جهت‌یابی هیزل که معمولاً زیر زمین بی‌عیب و نقص کار می‌کرد، حالا کاملاً بی‌فایده شده بود.

به نظر هیزل و لئو تکان نمی‌خوردند، اما ناگهان سیصد فوت پایین‌تر از دالان و در ورودی تالار بودند.

صدای زنانه گفت: «خوش اومدین. مشتاقانه منتظر این لحظه بودم.»

هیزل همه جای غار را می‌پایید. گوینده مشخص نبود.

اتاق، هیزل را یاد زیارتگاه رم می انداخت، به جز اینکه این مکان بر اساس سلیقه‌ی هادس چیده شده بود.

دیوارهای بلورین با صحنه‌هایی از مرگ حکاکی شده بودند: قربانیان طاعون، اجسادی در میدان نبرد، اتاق‌های شکنجه که پر بودند از قفس‌های آهنین پر از اسکلت – همه‌شان با جواهرات گرانبهایی تزئین شده بودند که تصویرها را حتی هولناک‌تر می‌کردند.

مثل زیارتگاه، سقف گنبدی یک الگوی وافل‌گونه از قاب‌های فرورفته‌ی مربعی بود، اما اینجا هر قاب مربعی، یک یادبود سنگی بود – یک سنگ قبر با کتیبه‌هایی به زبان یونان باستان. هیزل تعجب نمی‌کرد اگر اجسادی واقعی زیر آنها مدفون بودند. با آن حس زیرزمینی مصدومش، نمی‌توانست مطمئن باشد.

هیزل راه خروج دیگری ندید. در بالاترین نقطه‌ی سقف، جایی که می‌بایست نور آسمانی زیارتگاه باشد، یک دایره از سنگ سیاه خالص می‌درخشید. انگار این حس را که هیچ راه خروجی وجود نداشت، تقویت می‌کرد – آسمانی بالای سرشان نبود، فقط تاریکی.

چشمان هیزل به سمت مرکز اتاق چرخیدند.

هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری

لئو غرغر کرد و گفت: «اوهوم. اونا درهای خروجن، حله.»

پنجاه فوت آن طرف‌تر، چند آسانسور ساده قرار داشتند. قاب‌هایشان در نقره و آهن قلم زده شده بودند. ردیف‌های زنجیر، قاب‌ها را به قلاب‌های بزرگی در زمین قفل می‌کردند.

منطقه‌ی دور درها پر بود از قلوه سنگ‌های سیاه. هیزل فهمید که یک قربانگاه باستانی به دنیای مردگان قبلاً آنجا بوده است. آن را خراب کرده بودند تا برای درهای مرگ اتاق بسازند.

هیزل فریاد زد: «تو کجایی؟»

صدای زنانه طعنه زنان گفت: «ما رو نمی‌بینی؟ فکر می‌کردم هکاته شما رو برای مهارتتون انتخاب کرده.»

یک تقلای تهوع آور دیگر از روده‌ی هیزل گذر کرد. روی شانه‌اش، گیل از خودش باد معده خارج کرد که کمکی به بهتر شدن اوضاع نمی‌کرد.

نقاط سیاهی در میدان دید هیزل پدیدار شدند. سعی کرد با پلک زدن آن‌ها را کنار بزند، اما نقاط فقط تیره‌تر شدند. بعد، نقاط تبدیل شدند به یک هیبت بیست فوتی بلندقد که کنار دیوار پدیدار شده بود.

کلایتیوس غول آسا در دود سیاهی پوشانده شده بود. همانطوری بود که هیزل در رویایش در محل تلاقی جاده‌ها او را دیده بود، اما حالا هیزل بهتر می‌توانست شکلش را تشخیص دهد - پاهای اژدهاگونه با فلس‌هایی به رنگ خاکستر؛ بالاتنه‌ی انسانی غول‌آسایش با زرهی استیکسی پوشیده شده بود. موی بلند و بافته‌شده‌اش انگار از جنس دود بود. رنگ صورتش به تاریکی چهره‌ی مرگ بود (هیزل می‌دانست، مرگ را شخصاً ملاقات کرده بود). چشمان کلایتیوس درخششی به سردی الماس داشتند. سلاحی با خودش نداشت، اما باعث نمی‌شد کمتر ترسناک به نظر برسد.

لئو زمزمه کرد: «می دونی، کلایتیوس... برای یه رفیق گنده بک، صدات زیادی نازنازیه.»

صدای زنانه هیس هیس کنان گفت: «احمق.»

بین هیزل و غول، هوا سوسویی زد. ساحره پدیدار شد.

لباس بی‌آستین زیبایی پوشیده بود که از طلا بافته شده بود. موی تیره‌اش به صورت یک مخروط جمع شده و با الماس و زمرد محاصره شده بود. دور گردنش، گردبندی به شکل یک هزارتوی مینیاتوری آویزان بود. گردنبندش طنابی داشت که با یاقوت تزئیت شده بود و باعث شد هیزل به این فکر بیفتد که حتماً قطره های خونش هم بلوری اند.

زن به شکل بی‌انتها و شاهانه‌ای زیبا بود - مثل یک تندیس که تحسینش می‌کنی، اما هیچوقت نمی‌توانستی دوستش داشته باشی. چشمانش با بدجنسی برق می‌زدند.

هیزل گفت: «پاسیفائه.»

زن سرش را خم کرد: «هیزل لوسکوی عزیزم.»

لئو سرفه‌ای کرد: «شما دوتا همدیگه رو می‌شناسین؟ مثلاً یه رفاقت دنیای زیرینی یا...»

-ساکت، ابله.

صدای پاسیفائه نرم بود، اما پر از زهر. گفت: «من برای پسرهای نیمه‌خدا استفاده‌ای نمی‌بینم - همیشه خیلی نسبت به خودشون مغرور، عجول و مخربن.»

لئو اعتراض کرد: «هی، خانوم. من معمولاً چیزی رو خراب نمی‌کنم. پسر هفاستوسم.»

پاسیفائه بی‌مقدمه گفت: «یه بندزن... حتی بدتر؛ من دایدالوس رو می‌شناختم. اختراعات اون چیزی جز دردسر برام نیاوردن.»

لئو پلک زد: «دایدالوس... ینی خود دایدالوس؟ خب، پس باید همه چی رو درباره‌ی ما بندزن‌ها بدونی. ما بیشتر تعمیر می‌کنیم، ساختمون می‌سازیم، گه گاه پارچه‌های مشمع می‌کنیم تو دهن خانومای بی‌تربیت...»

هیزل دستش را روی سینه‌ی لئو گذاشت. حس می‌کرد اگر لئو خفه نشود، الان است که ساحره او را به چیزی ناخوشایند تبدیل کند. هیزل گفت: «لئو، بزار من صحبت کنم، باشه؟»

پاسیفائه گفت: «به حرف دوستت گوش کن. پسر خوبی باش و بزار خانوم‌ها حرف بزنن.»

پاسیفائه جلویشان قدم زد، هیزل را بررسی می‌کرد. چشمانش پر از نفرت بودند که باعث شد پوست هیزل مور مور شود. قدرت ساحره، مثل گرمایی که از کوره خارج می‌شود، از او می‌تابید. طرز صحبت کردنش نگران کننده و به طرز مبهمی آشنا بود...

یک جورهایی، اگرچه، کلایتیوس غول آسا هیزل را بیشتر می‌ترساند.

کلایتیوس در پس‌زمینه ایستاده بود. ساکت بود و بی حرکت، فقط دود تاریکی که از بدنش تراوش می‌کرد و دور پاهایش می چرخید، متحرک بود. او حضور سردی بود که هیزل حس کرده بود - مثل یک توده‌ی عظیم از سنگ آتش‌فشانی خیلی سنگین که هیزل نمی‌توانست تکانش بدهد.. قدرتمند و فناناپذیر و کاملاً تهی از حس.

هیزل اشاره کرد: «دوستت زیاد حرف نمی‌زنه.»

پاسیفائه برگشت، نگاهی به غول انداخت و با تحقیر فین فینی کرد: «دعا کن ساکت بمونه، عزیزم. گایا افتخار معامله با تو رو داده، اما کلایتیوس، آه، بیمه‌ی منه. فقط بین خودمون باشه، به عنوان دو خواهر ساحره می‌گم، به نظرم اون اینجاس تا مواظب قدرت‌هام باشه، در واقع من دستورات بانوی جدیدم رو فراموش کردم. گایا تو این موارد خیلی دقیقه.»

هیزل وسوسه شد تا اعتراض کند که یک ساحره نیست. نمی‌خواست بداند پاسیفائه چطور نقشه چیده بود تا با آن‌ها "معامله" کند یا چطور غول می‌توانست جادوی پاسیفائه را کنترل کند؛ اما پشتش را صاف کرد و سعی کرد مطمئن به نظر برسد.

هیزل گفت: «هر نقشه‌ای که می‌کشی، نمی‌گیره. ما از پس هر هیولایی که گایا سر راهمون انداخته بر اومدیم. اگه باهوش باشی، از سر راهمون می‌ری کنار.»

گیلِ موش خرمایی به نشانه‌ی حمایت، دندان قروچه ای کرد، اما پاسیفائه چندان تحت تأثیر قرار نگرفت.

ساحره متفکرانه گفت: «اینطور به نظر نمی‌آین، اما شما نیمه‌خداها هیچوقت اینطوری نیستین. شوهر من، مینوس، پادشاه کرت؟ اون پسر زئوس بود. هیچوقت نمی تونستی این رو با نگاه کردن بهش بفهمی. تقریباً به لاغری این یکی بود.» و با دستش لئو را نشان داد.

لئو غرغرکنان گفت: « وای، مینوس حتماً کار خیلی وحشتناکی کرده که گیر تو افتاده.»

سوراخ های بینی پاسیفائه گشاد شدند: «اوه... اصلاً نمی‌تونی فکرش رو هم بکنی! خیلی افتخار می‌کرد که قربانی مناسبی برای پوسایدون پیدا کرده، برای همین خدایان من رو برای تکبر مینوس مجازات کردن!»

هیزل ناگهان به یاد آورد: «مینوتور.»

داستان بسیار نفرت انگیز بود و عجیب و غریب. هر وقت داستان را در کمپ ژوپیتر تعریف می‌کردند، هیزل گوشش را می‌گرفت. پاسیفائه نفرین شد تا عاشق گاو مینوس بشود. پاسیفائه مینوتور را به دنیا آورد – نیمه آدم، نیمه گاو.

حالا، که پاسیفائه نگاه خنجرمانندش را به هیزل دوخته بود، هیزل می‌فهمید که چرا طرز بیان پاسیفائه خیلی آشنا بود.

ساحره همان تلخی و نفرتی را در چشمانش داشت که هیزل در چشمان مادرش می دید. در بدترین لحظاتش، ماری لوسکو طوری به هیزل نگاه می‌کرد که انگار هیزل بچه هیولایی بود، نفرینی از یک خدا، منبع تمامی مشکلات ماری. برای همین بود که داستان مینوتور هیزل را می‌آزرد – نه تنها داستان زننده‌ی پاسیفائه و گاو، بلکه تصور اینکه بچه‌ای، هر بچه‌ای، هیولا در نظر گرفته شود... مجازاتی برای خانواده‌شان، تا محبوس و منفور شوند. برای هیزل، مینوتور در داستان همیشه مثل یک قربانی به نظر می‌رسید.

بالاخره پاسیفائه گفت: «بله، رسوایی من غیر قابل تحمل بود. بعد از اینکه پسرم به دنیا اومد و توی لابیرنت حبس شد، مینوس هر جور برخوردی با من رو رد می‌کرد. گفت من وجهه‌اش رو خراب کردم! و می‌دونی بعدش چه اتفاقی برای مینوس افتاد، هیزل لوسکو؟ برای جرم‌ها و افتخاراتش؟ بهش جایزه دادن!

مینوس توی دنیای زیرین قاضی مردگان شد، انگار این حق رو داره که همه رو قضاوت کنه! هادس بهش این موقعیت رو داد. پدر تو.»

-در واقع، پلوتو.

پاسیفائه به تمسخر گفت: «نامربوطه. پس می‌بینی، من همونقدری از نیمه‌خداها بدم می آد که از خدایان. هرکدوم از برادرانت که از این جنگ جون سالم به در ببره، گایا قولش رو به من داده. من مرگ آهسته‌شون رو توی قلمروی خودم تماشا خواهم کرد. فقط آرزو می‌کنم کاش وقت بیشتری داشتم تا شما دوتا رو شکنجه کنم. افسوس...»

در مرکز اتاق، درهای مرگ صدای سنج مانند خوشایندی خارج کردند. دکمه‌ی سبز "بالا" در سمت راست قاب شروع به درخشش کرد. زنجیرها تکان خوردند.

پاسیفائه عذرخواهانه شانه بالا انداخت: «اونجا، می‌بینیش؟ درها دارن استفاده می‌شن. دوازده دقیقه و بعد، اونا باز می‌شن.»

دل هیزل تقریباً مثل زنجیرها پیچ و تابی خورد و پرسید: «یه عالمه غول؟»

ساحره گفت: «خوشبختانه، نه. روشون حساب باز شده – دنیای فانی و مکان حمله ی نهایی.» پاسیفائه لبخند سردی زد. «نه، من داشتم تصور می‌کردم درها توسط اشخاص دیگه‌ای استفاده می‌شن... کسایی که اینجا غیرمجازن.»

لئو کمی جلو آمد. دود از مشت‌هایش بلند می‌شد. زمزمه کرد: «پرسی و آنابث.»

هیزل نمی‌توانست صحبت کند. مطمئن نبود توده‌ی درون گلویش از خوشی بود یا ناامیدی. اگر دوستانشان واقعاً تا درها رسیده بودند، اگر واقعاً قرار بود تا دوازده دقیقه‌ی دیگر خودشان را نشان بدهند...

پاسیفائه دستش را با حالت تحقیرآمیزی تکان داد: «اوه، نگران نباش. کلایتیوس حلش می‌کنه. می‌دونی، وقتی دوباره صدای آسانسور در بیاد، یکی از اینجا لازمه دکمه‌ی "بالا" رو بزنه، وگرنه درها باز نمی‌شن و

هر کی که داخلشه – پوف! محو می‌شه. یا شاید کلایتیوس اجازه بده اونا بیرون بیان و باهاشون یه گپی بزنه. به شما دوتا بستگی داره.»

دهان هیزل مزه‌ی حلب می‌داد. نمی‌خواست بپرسد، اما مجبور بود: «دقیقاً چطور به ما بستگی داره؟»

پاسیفائه گفت: «خب، مشخصاً ما فقط به یه جفت نیمه‌خدای زنده نیاز داریم. دوتا نیمه‌خدای خوش شانس به آتن می‌رن و تو ضیافت امید برای گایا قربانی می‌شن.»

لئو زیرلب گفت: «مشخصاً.»

ساحره دستانش را باز کرد: «پس شما یا دوستای توی آسانسورتون؟ بذار ببینیم کی زنده می‌مونه بعد این دواز... در واقع، یازده دقیقه.»

غار تاریک‌تر از قبل شد.

هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری

ادامه فصول در:

http://www.fiction.1000tu.ir

هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری